

# ده نمایشنامه‌ی کوتاه

مترجم: فرهاد بیگدلو

با مقدمه‌ای از شهرام کرمی



انتشارات تابان خرد

## فهرست مطالب

۹	مقدمه: -----
۱۱	سواری طولانی -----
۲۱	کفش های قهوه‌ای -----
۲۹	غذا دادن به پرنده‌های کوچک و مراقبت از آنها -----
۴۱	جرات شنیدن -----
۵۱	خانم جیکوب اندرسون بعدی -----
۶۱	مرگ مرد مستخدم -----
۶۹	آثار خاطره -----
۷۹	یک مشکل رو به رشد -----
۸۷	پیشخدمت -----
۹۷	خانواده‌ی شماره‌ی ۲ -----

# سواری طولانی

نوشته‌ی استفانی آلیسون واکر

شخصیت‌ها

مرد

زن

صحنه‌ی اول\_ روز ششم

صدای زنگ دوچرخه:

دینگ دینگ! دینگ دینگ!

{صحنه روشن می‌شود، زن و مردی روی صحنه رو به تماشاچیان بر روی دوچرخه‌های خود نشسته و مشغول رکاب زدن هستند. زن یک زانوبند بسته و دوچرخه‌ای جاده‌ای می‌راند؛ مرد دوچرخه‌ای کوهستانی می‌راند. آنها تمام وسایل یک سفر طولانی را دارند\_ کلاه ایمنی، کوله‌پشتی، بطری‌های آب، صندلی‌های نرم روی دوچرخه. مشخص است که مدت زیادی از آغاز سفرشان می‌گذرد. آنها منظم و بدون فاصله رکاب می‌زنند.}

مرد: زانوت چطوره؟

زن: فکر کنم اگه تو فقط با یه پتک بهش ضربه بزنی دردش کمتر

بشه.

{زن این کار را می‌کند. جیغ می‌کشد. با سرعت یکنواخت پایین می‌آید و به مرد می‌رسد. سپس...}

زن: می‌دونی، اتفاقی که دیشب تو چادر افتاد، من معمولا اینقد زود عصبانی نمی‌شم. هیچوقت اینطور نبودم. منظورم اینه... اون اتفاق یه معنی‌ای داشت. یه معنی مهم. و منم فقط امیدوارم اینو درک کنی که اگه تو اون تماس تلفنی رو انجام نمی‌دادی مجبور نبودم اونکارو بکنم.

مرد: می‌دونم.

زن: واسه این که من قبلا هیچوقت...

مرد: می‌دونم

زن: دوستانم می‌گن من انتظارات غیرواقعی از مردم دارم. و من شدیداً ساده‌لوحم. من هرچیزی که تو بهم بگی رو باور می‌کنم. مخصوصاً اگه چیزی باشه که خودم بخوام بشنوم.

مرد: عاشقتم.

زن: حرفتو باور می‌کنم.

### صحنه‌ی سوم - روز چهارم

دینگ دینگ! دینگ دینگ!

{آنها مستقیم به سمت بادی که از سمت مخالف می‌وزد می‌رانند.}

زن: {خطاب به باد} برو با یکی هم قد خردت دربیوفت و منو راحت بذار. ازت متنفرم! برو گمشو. فقط برو. برو. دور شو.

مرد: {خطاب به باد} می‌کشم. با یه چاقو تیکه تیکت می‌کنم و با مشت می‌زنمت. من از تو قوی‌ترم. من قوی‌ترم.

زن: لعنت به تو، بادا

مرد: لعنت به تو، بادا

{به یکدیگر نگاه می‌کنند.}

زن: بابت اتفاقی که قبلا افتاد متاسفم.

مرد: توی توقف بعدیمون به جای این‌که روش یخ بذارم همینو امتحان می‌کنم.

زن: شبیه یه نقشه‌ی خوب به نظر می‌رسه. به جز اینکه نمی‌توننی یه پتک پیدا کنی. اونوقت دوباره همون یخ رو امتحان می‌کنیم.

مرد: درسته. {بوق می‌زند.} تقریباً رسیدیم. تقریباً تموم شده. تا سی مایل دیگه ما اونجا خواهیم بود و ما...

زن: خوبه. طولانی‌ترین سی مایل توی تمام زندگیم. احساس بدبختی می‌کنم. {به مرد نگاه می‌کند.} الان واسه خندوندن من وقت خوبیه.

مرد: {بوق می‌زند.} با من ازدواج کن.

زن: {بوق می‌زند} بامزه نبود. دوباره امتحان کن.

مرد: دارم جدی می‌گم. با من ازدواج کن.

زن: با تو ازدواج کنم؟

مرد: با من ازدواج کن. فکر نکن فقط بگو باشه.

### صحنه‌ی دوم - روز پنجم

دینگ دینگ! دینگ دینگ!

{در کنار هم به آرامی از یک تپه بالا می‌روند.}

مرد: تپه نوردیت خیلی خوبه.

زن: مهم دونستن اینه... که... بالاخره... قراره... سطحش صاف بشه...

هر تپه‌ای یه قله داره. {زن به قله می‌رسد و نفس عمیقی می‌کشد.}

{زن در بالای قله کمی آب می‌خورد و منتظر مرد می‌ماند تا برسد.

مرد از مقابل زن می‌گذرد.}

مرد: من توی پایین رفتن از تپه‌ها از تو بهترم.

زن: من می‌ترسم که بیفتم.

مرد: {برمی‌گردد به پشت و با زن صحبت می‌کند}

اصلاً توقف نکن. بهم اعتماد کن و حرکت کن.